

# سر نوشت من



## My Destiny

تاسوت از دو روز پیش برای گذراندن تعطیلات به سیارش رفته بود و تا یک ماه آینده هم بر نمی گشت ، در این یک ماه ما فرصت داشتیم تا اقامتگاهش رو بررسی و راه های نفوذ و ورود بدون دردسر رو پیدا کنیم ، و قبل از ورود تاسوت ، باید برای بررسی مدارک موجود در اقامتگاه ، به اونجا نفوذ می کردیم ؛ که این کار به من و افرادم مربوط می شد

گروه رو برای انجام عملیات توجیه کرده بودم و مثل همیشه میسوش هم با ما بود ؛ تصمیم گرفته بودیم تا این کار رو سه ساعت مونده به طلوع خورشید این منظومه انجام بدیم ، تو این بازه ی زمانی به دلیل وجود غبار فضایی نور بیشتر ستارگان از آسمان سیاره حذف می شد و بیشترین تاریکی وجود داشت ، البته این موقعیت باعث می شد که زمان محدودی داشته باشیم

قبل از حرکت پاتونوس به دیدنم اومد و خواست که بهش اجازه بدم برام دعای خیر کنه ، با خود دعای خیر کردن مشکلی نداشتم اما برای کاری ساده ، که در گذشته از اون مشکلتر رو هم انجام داده بودم و از طرف کسیکه در برخورد اول اون طور به من حمله کرده بود ، کمی بنظرم عجیب می اومد ، این شد که با لبخند به پاتونوس گفتم دعای خیرش رو نگه داره برای کارهای دشوارتر ؛ کمی رنجیده شد ولی به روی خودش نیاورد

نیم ساعت به زمان مقرر مونده بود و ما تا ده دقیقه ی دیگه به اقامتگاه می رسیدیم ، میسوش کنار من توی خودرو نشسته بود ، یکدفعه به طرفم خم شد و یکی از دستهام رو تو دستش گرفت ، اول می خواستم دستم رو بکشم و برای این کار مواخذهش کنم ولی این حرکت میسوش توجهم رو به خودش جلب کرد ؛ نگاهش کردم ، میسوش سرش رو بالا گرفته و چشمهایش رو بسته بود ، بعد از چند دقیقه لبخندی زد و گفت : خوبه ، شما هنوز طلسم نشدین

- بازم شروع کردی ، قبل از ماموریت بهتر نیست فکرت رو از این مسائل خالی کنی تا

عملکرد بهتری داشته باشی ؟

درحالیکه دستم رو رها می کرد گفت : لازم بود که مطمئن بشم

- مطمئن ؟ نگفتی ممکنه عصبانی بشم و بلایی سرت بیارم

- شاید این کار رو می کردین

- حوصله م رو سربردی میسوش

جمله ی آخر رو با اوقات تلخی گفته بودم ، میسوش لبخندی زد و گفت : من می تونم طلسم رو بشناسم چون اجداد من هم جادوگر بودن ، البته جزو طبقه ی متوسط ، و بهترین در نژاد خودمون ، وقتی که بچه بودم درگیری بین مردم ما پیش اومد ، مردم می مُردن ، اون هم به وضع فجیعی ، اجساد ی که پیدا می شدند خُشک شده بودن ، نوزاد ، بچه ، زن ، مرد ، حتی حیوانات ؛ بعضی هم تکه تکه شده بودن ، مردم همدیگه رو مقصر می دونستن و به هم تهمت می زدن که ارواح رو ناراحت کردن ، به هم حمله می کردن به این خیال که با کُشتنِ خاطی ، رضایتِ ارواح بدست میاد و کُشتار تموم می شه ؛ احمقانه س ! ، کُشتن برای جلوگیری از کُشتن ؛ خاندان من برای فیصله دادن به این موضوع وارد ماجرا شد ، مادر بزرگم بزرگترین جادوگری بود که ما در تمام تاریخمون داشتیم ، اون طلسم های مختلفی رو در جاهایی که کُشتار زیاد بود اجرا کرد ولی به نتیجه نرسید تا اینکه یکی از طلسم های جادوگرانِ بی مانند رو که از قرن ها پیش به صورت یک راز و نسل به نسل در خاندان ما حفظ شده بود ، اجرا کرد

به اقامتگاه تاسوت رسیده بودیم ، حرفهای میسوش رو قطع کردم و گفتم : بهتر نیست که ادامه ی سرگذشتت رو زمان بازگشت تعریف کنی ؟

میوسش سرش رو پایین انداخت و گفت : امر امرِ شماست ، ولی در اون صورت باید به من انرژی بدید ، تا در برابرِ طلسمی که شدم مقاومت کنم

- اما الان که صحبت می کردی نیازی به انرژی نداشتی
- هاله ی شما اونقدر قویه که اصلاً متوجه استفاده ی کم من نشدین
- یک چیزی و میدونی ؛ من واقعاً باید ذهنتو بررسی کنم تا از این حرف هایی که می زنی سر در بیارم
- من هیچ مخالفتی ندارم

زمان انجام عملیات رسیده بود ، با دست اشاره ای به میوسش کردم و هر دو از خودرو پیاده شدیم ، به کسانیکه تحت امر من بودن نگاهی انداختم ، خودم هم به تنهایی از عهده ی این کار برمی اومدم ، از این فکر بیرون اومدم به آرامی گفتم : حالا

کلاه پالتو رو به سرکشیده بودم و جلوتر از سایرین به طرف اقامتگاه که در حدود پنجاه متری ما قرار داشت حرکت کردیم ، دو نفر برای درِ جلو ، دو نفر برای پنجره ها و یکی هم برای درِ پشتی گذاشته ، به میوسش هم مسئولیت بررسیِ سالنِ همکف و حیاط رو داده بودم ، اگه همه چیز مطابق با برنامه انجام می شد ما باید ظرفِ ماکزیمم یک ساعت و نیم از اقامتگاه خارج می شدیم ؛ ده متر به اقامتگاه باقی مونده بود با اشاره ی دست دستور دادم تا افرادم بایستند و خودم تا هشت متری اقامتگاه ، که بیشترین شعاع دیدِ دوربین های محافظتی شون بود ، جلو رفتم ؛ نفس عمیقی کشیدم و به آرومی بیرون دادم ، انرژی رو در وجودم متمرکز کردم ، به همه ش احتیاجی نداشتم ولی با متمرکز کردنش می تونستم کاری رو که در نظر دارم یکدفعه ای و با سرعت زیاد انجام بدم ، هوای اطرافم کمی سنگین شده بود اما اهمیتی ندادم ، چشمهام رو بستم ، امواج تمامی

لنز های موجود در ساختمان رو ردیابی کردم ، در حدود بیست و سه لنز بودند ، سه تا برای درب اصلی ، شش تا برای حیاط و در هر طبقه دولنز ، تعداد لنز های طبقه ی سوم بیشتر بود و اکثرشون در یک قسمت وجود داشتند ، این مسئله باعث می شد که اهمیت اون اتاق مثل روز برام روشن شه ، حتماً مدارک مورد نیاز ما اونجا بودند

خواستم تا تمام لنز ها خاموش بشن ، و چشم هام رو باز کردم ، باورش برام سخت بود انوار زیبای بنفش رنگی که من و احاطه کرده بودند در یک لحظه و به سمت ساختمان ناپدید شدند ، تا به حال هیچ رنگی از انرژی ندیده بودم ، و همیشه اونو احساس می کردم ولی حالا به صورت رنگی و درخشان ، تجلی انرژی ، پیدا بود

به سرعت سرم رو به طرف میسوش چرخوندم تا بدونم اون هم دیده یا نه ، میسوش لبخند ملایمی زد و با نگاهش منو متوجه اقامتگاه کرد ، برگشتم و دوباره روی امواج لنز ها تمرکز کردم ، هیچ موجی نبود تمام لنز ها بسته شده بودند ؛ با اینکه انرژی کمی نفرستاده بودم اما به هیچ عنوان احساس خستگی نمی کردم ، با اشاره ی دست من افرادم به جلو آمدند و از دیوار و حصارهای اقامتگاه گذشتیم ، حیاط نسبتاً بزرگی بود و با انواع و اقسام گیاهان پر شده بود ، باید ممنون تاسوت می شدم چون نیاز به استتار نداشتیم ، هر مرحله ای که حرکت می کردیم افراد به نوبت سر جاهاشون قرار می گرفتن ، تا اینکه فقط من موندم ، خانه به دلیل نبود صاحبش و مرخصی گرفتن خدمه تقریباً خالی بود و فقط چهار محافظ بی دقت و تنبل داشت که سه نفرشون در طبقه ی اول مشغول بازی بودند و بعد . . . همه خوابیدند ، هنوز نفر چهارم رو ندیده بودم

به طبقه ی سوم و اتاقِ موردِ نظرِ رسیدم ، برخلافِ تمامیهِ خانه که از تمیزی و زیبایی در اون تاریکی می شد برقِ زدنِ همه جا رو دید ، دَری که متعلق به این اتاق بود کثیف و خاک گرفته و زنگ زده بنظر می رسید ؛ وصله ای ناجور که هارمونیِ محیطِ رو به هم می زد

به طرفِ دَرِ حرکت کردم ، دستم رو به آرامی به جدارش نزدیک کردم جریانِ قویِ الکتریسته رو احساس می کردم می تونستم تمامیهِ اون جریان رو در خودم ذخیره کنم ، اونقدر نبود که به من صدمه بزنه ، ولی این کار باعث می شد که حضورمون در آینده لو بره ؛ هر دو دستم رو همزمان روی دَر گذاشتم ، و به آرامی در رو باز کردم ، عبورِ جریان از بدنم باعث می شد که احساسِ غلغلک داشته باشم ، همزمان هر دو دستم رو از در برداشتم و احساسِ غلغلک هم رفع شد ، نیم متر جلوتر از دَر دو آشکارساز لیزری در ارتفاع 60 سانتیمتری و 150 سانتیمتری قرار گرفته بودن که با ورودِ هر نوع موجود زنده ای به اتاق زنگهای هشدار رو به صدا در می آوردند ، لیزرها از نوع<sup>1</sup> لیزرِ الکترون آزاد بودند ، جالب ترین نوعِ لیزر که طولِ موجِ هایی از اون رو می شد استفاده کرد ، که لیزرهای دیگه توانایی تولید آن رو ندارند ( طولِ موجِ از ناحیه پرتو X تا IR دور قابل تغییر ) نیازی به محیط مادی نداره ؛ توسط یک شتابدهنده الکترون ها در میدانِ مغناطیسی متناوب پرتاب می شوند ، الکترون ها مسیرِ موجی شکل پیدا می کنند و به خاطر تغییر جهتِ سرعت ، شتاب می گیرند و بر اثر این شتاب گرفتن فوتون ساطع می کنن که همه ی فوتون ها همفاز و هم جهت و تکفام هستند و خواصِ لیزر رو دارند ، در گذشته های دور این نوع لیزرهای با ارزش به علت حجیم بودن و احتیاج به خلاء برای ایجاد ، زیاد کاربردی نبودند ؛ اما امروزه می شه از اون ها در ابعاد کوچکتري ، در حد یک کتابچه ، استفاده کرد ؛ برای مختل و موقتی قطع کردنش نیاز داشتم تا مانع حرکت الکترون ها به طرف میدانِ مغناطیسی متناوب بشم ،

<sup>1</sup> بر گرفته از کتاب مهندسی لیزر ، تالیف : مهندس سید مومن مظلومی (از استادانِ مطالعی که افتخارِ حضور در کلاسِ ایشان رو داشتم)

کمی تمرکز کردم و نیرویی رو فرستادم ، این کار با قرار دادن یک میله ی کوچک فلزی که جریان الکترون ها رو به طرفِ جداره منحرف می کرد انجام شد ، بازگشت الکترون ها هم از مسیر عادی شون انجام می شد به این ترتیب بدون اینکه اثری به جا بزارم و یا زنگهای هشدار رو فعال کنم تونستم وارد اتاق بشم

اتاق به شدت تاریک بود ، یکی از عینک های دید در شبی رو که از میسوش گرفته بودم به چشم زدم ، داخل اتاق میز بزرگی قرار داشت که انتهای میز به دیوارِ مقابل چسبیده بود ، چندین صندلی به صورتِ نامرتب در اطرافِ میز قرار گرفته بودند کمی جلوتر رفتم ، تعدادی قفسه در سمتِ چپ دیده می شد و چهار گاوصندوق در سایز های مختلف کنار قفسه ها قرار گرفته بودند ، نمایشگر لیزری هم روی میز بود ، حتماً تاسوت فردِ ثروتمندی بود چون قیمتِ این مُدل نمایشگرها خیلی بالا بود ، سمتِ راست هیچ چیزی وجود نداشت و کاملاً خالی بود

اشاره ای کردم و نمایشگرِ لیزری فعال شد ، فقط یک کریستالِ اطلاعات داخلش بود

( در عصرِ کنونی یعنی زمانی که ما داریم زندگی می کنیم لیزرهای ND . Yag هستند که محیط فعالشون رو

یاقوت تشکیل می ده لیزرِ نمایشگری که در بالا عنوان کردم نواده ی این نوع لیزرهای امروزیند )

با دستورِ شروع ، دستگاه کار نمایش رو آغاز کرد ، کیفیتی عالی که در هیچ جا نمی شد نظیرِ اون

رو سراغ گرفت ، تصمیم گرفتم بعد از برگشت یکی از این دستگاهها برای خودم بگیرم !

اول نمایی کلی از سیاره ی سبزِ هفتم وسط و بالای میز تشکیل شد با تمام جزئیاتِ ابرها و

گردبادها و غبار های اتمسفری ، کمی ادامه داشت و بعد تصویر به سمتِ سیاره حرکت کرد ، از

اتمِسفر گذشت و برفراز جنگلی انبوه راهش رو ادامه داد ، خیلی زیبا و مجذوب کننده بود

داخلِ درختان فرو رفت ، درختانی که تا تصویر واردش نشده بود ابهت و بلندیشون رو متوجه نشده بودم ، همونطور که جلو می رفت به طرفِ پایین هم حرکت می کرد تا اینکه به محوطه ی بازی رسید ؛ تعدادِ زیادی کلبه کنار هم قرار داشتند ، دستگاه رو خاموش کردم ، می تونستم بقیه ی ماجرا رو حدس بزنم " قبیله ی تاسوت ، همراه با خانوادش بچه هاش . . .

به طرفِ گاوصندوق ها حرکت کردم ، نیم ساعت از زمانِ ورودمون گذشته بود ، گاوصندوق ها رمزِ صوتی داشتن ؛ یعنی با شناسایی آوای خاصی از رمز گذار خودبخود باز می شدند ، مطمئناً رمز گذار تاسوت بود ولی من می تونستم بدونِ آوای اون هم درِ گاو صندوق رو باز کنم ؛ دستم رو روی بزرگترین گاوصندوق گذاشتم و با کشیدنِ دستم شروع کردم به بررسی ، کاری که باید انجام می دادم سخت و در عینِ حال شدنی بود ؛ فوراً سیستم های امنیتی هشدار برای ورودِ بی مجوز رو قطع کردم و شروع کردم به پیدا کردنِ کُد های آوایی برای باز کردنِ گاو صندوق ؛ حرکت دانه های عرق رو روی صورتم احساس می کردم ، تو این پنج دقیقه از بیست کُدی که نیاز داشتم سیزده تا رو پیدا کرده بودم ، کتفم تیر کشید ولی ادامه دادم ، تا اینکه باز شد ، فوری به بررسی محتویاتش مشغول شدم ؛ . . . باورم نمی شد ، یعنی این همه زحمت و انرژی هیچ ؟

داخل گاو صندوق ، نیم تنه ای کهنه همراه با دو عروسکِ چوبی قرار داده بودند ؛ تمامِ قسمتهای صندوق رو بررسی کردم چیزِ دیگه ای وجود نداشت ، عروسک ها رو بررسی کردم ، ساده و چوبی بودند فقط همین . . .

گاو صندوقِ بزرگ رو بستم و سراغِ گاو صندوق بعدی رفتم ، کار به همان ترتیب انجام شد ، داخل این گاو صندوق مدارک اتحادیه و چند تا سند مالکیت وجود داشت ، از روی همه تصویر گرفتم ؛ نوبتِ سومین گاوصندوق بود

دوباره کتفِ راستم تیر کشید ، این دفعه واقعاً دردناک بود ؛ بدون اینکه ارتباطم رو با گاوصندوق قطع کنم با دستِ چپم که آزاد بود شروع کردم به مالیدنِ کتفم ، به آرامی درد قطع شد ؛ داخلِ گاو صندوق سوم چندین شناسه ی رمز لیزری که مطمئناً اعتبار زیادی داشت با مقداری زینت الاتِ سنگی و فلزی ، و چند تا دستبندِ طلا قرار داده بودند ، گاوصندوقِ سوم رو هم بستم

چهارمین گاوصندوق از همه کوچکتر بود ، دوباره شروع کردم به بررسی کُدها ، هنوز ششمین کُد رو باز نکرده بودم که درد وحشتناکی به سراغم اومد احساس می کردم کتفِ راستم در حال شکافته شدن هست ، خواستم دستم رو عقب بکشم ولی این کار به معنی دوباره تکرار کردنِ تمامیه مراحل بود که تا اینجا انجام داده بودم ، باید سریع کار رو تموم می کردم ، این کار نیروی زیادی از من می گرفت و برای خلاصی از درد لازم بود که انرژی بیشتری مصرف کنم

وقتی آخرین کُد رو پیدا کردم دستم رو عقب کشیدم و در گاوصندوق باز شد ، دردِ کتفم تخفیف پیدا کرده بود اما قطع نمی شد ، داخلِ گاوصندوق تعدادی کریستال اطلاعات بود ، کپی برداری از کریستال ها بر روی حافظه هایی که آورده بودم ده دقیقه ای طول کشید ، همه چیز رو مرتب کردم و گاوصندوقِ چهارم رو بستم ، موقع بلند شدن کمی تعادلم رو از دست دادم و مجبور شدم مدتی بی حرکت بایستم

کارِ من تقریباً تمام شده بود ، تا طلوع خورشید هم زمانِ زیادی نداشتیم ، از اتاق خارج شدم و به طبقه ی همکف رسیدم ، میسوش پای پله ها منتظرم ایستاده بود ، پرسیدم : چه خبر ؟ چهارمین محافظ رو دیدی ؟

- اگه بگم در چه حالی دیدمش باورتون نمی شه ؛ دیدم داره بهش خوش می گذره و از دنیا غافله منم مزاحمش نشدم

- چطور؟

- خوب ، همراه با خانمی داشت به غرایز جنسی ش جواب می داد

- تاسوت محافظ های خبره ای برای خودش استخدام کرده

همراه با افرادم از ساختمان خارج شدیم و به طرفِ خودرو و اسانبرها حرکت کردیم ، هنوز چهل دقیقه تا طلوع خورشید این سیاره زمان باقی بود

وقتی داخلِ خودرو نشستیم کلاه پالتو رو از سرم کشیدم ، میسوش به طرفم خم شد و با نگرانی گفت : شما حالتون خوبه ؟

در حالی که کتفِ راستم رو می مالیدم گفتم : چطور ؟

- رنگتون پریده ، به شدت هم عرق کردید

- چیزی نیست ، من حالم کاملاً خوبه

- کتفتون چی شده

- مهم نیست

- خواهش می کنم به من بگید ، می تونم کمکتون کنم

سعی کردم با نگاه کردن به میسوش عمقِ حرفی که زده و نگرانی ش رو درک کنم ، صداقت رو در تمامِ هجاهای حرف هاش احساس می کردم

- مجبور شدم چهار تا گاوصندوق رو که رمز آوایی داشتند باز کنم ، در حین کار کتفم به شدت تیر کشید و درد گرفت

- اجازه بدید نگاهی بندازم

پالتو و پیراهنم رو درآوردم ، پوستِ کتفم متورم و قرمز شده بود ، میسوش با دقت نگاهی انداخت و گفت : ممکن بود به خودتون صدمه بزنید

- من تا حالا و چندین بار ، این نوع گاو صندوق ها رو باز کرده بودم ولی هیچ وقت این طوری نشدم ، شاید به خاطرِ بی دقتی خودم بود

- دستِ چپِ تون رو به من بدید و اجازه بدید تا کمی از انرژی تون استفاده کنم

کاری رو که گفته بود انجام دادم ، اجازه دادم تا انرژی از دستم جاری بشه

میسوش با دستِ راستش دستِ چپم رو گرفته بود و دستِ چپش رو بالای کتفِ راستم دورانی حرکت می داد و زیر لب چیزهایی رو زمزمه می کرد ، فرقی در خودم احساس نمی کردم ، تا اینکه با حرکتِ سریعی دستِ چپش رو رو کتفم گذاشت ؛ ضعف کردم و چشمهام سیاهی رفت و بعد چیزی نفهمیدم

...

چشم هام رو باز کردم ، متوجه شدم رو صندلی دراز کشیدم و میسوش هر دو دستش رو بالای سینه ی من گرفته و باز هم داره چیزهایی رو زمزمه می کنه ، برای لحظه ای ترسیدم که دوباره بخواد دستش رو روی بدنم بزاره

میسوش متوجه شد که من بیدار شدم دست هاش رو کنار کشید و لبخندی زد : شما فرد مقاومی هستید

نشستم ، کتفم رو حرکت دادم ، هیچ دردی نبود حتی از تورم والتهاپ هم خبری نبود ، در حالیکه پیراهنم رو می پوشیدم گفتم : چطور این کار رو انجام دادی ؟

- در واقع این کار من نبود ، کار خودتون بود ؛ و من فقط یک واسطه بودم ، واسطه ای که می دونست از چه راهی استفاده کنه
- یعنی با استفاده از نیروی من و حرف های زیر لبی تو ...
- حرف های زیر لبی توصیف مناسبی نیست ، بهتر بگید وردها
- وردها ؟ می خوای بگی جادو کردی ؟
- از جادو برای درمان آسیب دیدگی شما استفاده کردم
- می دونی که به جادو اعتقاد ندارم ، اما هر کاری که کردی خیلی خوب بود ، الان کاملاً سلامتی رو احساس می کنم
- خوشحالم

بعد از اینکه کاملاً لباس هام رو پوشیدم ، میسوش خواست تا صحبت های قبلش رو ادامه بده ، من هم قبول کردم ، نزدیک به بیست و پنج دقیقه تا اقامتگاه شاخای وقت داشتیم ، بنظر فرصت خوبی بود

- گفتم که مادربزرگم طلسم مخصوصی رو که اجدادمون از جادوگران بی مانند یاد گرفته بودند ، اجرا کرد تا علت این کشتار رو بررسی کنه
- جادوگرهای بی مانند ! ؛ این دیگه چه عنوانیه ؟
- اون ها جادوگرانی بودند که جادو رو آزاد کردند ، قدرت فوق العاده ای داشتند ؛ و در زمان های بسیار دور بر همه ی کهکشان ها حکومت می کردند ، مادربزرگم همیشه تاکید داشت که حکومت اون ها فقط جنبه ی نظارتی داشته ، بدون هیچ دخالت مخربیه ؛ ولی بعدها به علتی که کسی از اون مطلع نبود ناپدید شدند ، حتی مادربزرگم که همیشه از همه چیز مطلع بود در این مورد اطلاعی نداشت

- خیلی جالبه ، این حرفها منو یاد مطلبی انداخت ؛ در گذشته ی سیاره ی من هم مردمانی بودند که درسزمینی به نام آتلاتیس زندگی می کردند اونها هم همراه سرزمینشون بدون هیچ دلیل واضحی ناپدید شدند ، البته در تاریخ به قدرت های زیاد اونها اشاره شده
- در هیچ جا اشاره ای به ماهیت جادوگران بی مانند نشده ، اما بعید نیست انسان بوده باشند
- فکر نمی کنم دیگه اهمیتی داشته باشه ، چون به هر حال دیگه نیستند
- شاید ؛ . . . ، مادربزرگم وردِ مخصوص رو خوندم ، زمان به لحظه ی وقوع حادثه در اون محل برگشت و چیزی دید که تا چند روز از سُک وارده نتونست غذا بخوره ، بعد از اینکه حالش کمی بهتر شد به همه دستور داد که از اونجا برن ، عده ای مخالفت کردن اما اکثر مردم با خاندان ما همراه شدند و سرزمین آبا و اجدادی مون رو ترک کردیم؛ مادربزرگم قبل از مرگش جریانِ اون حادثه رو برام تعریف کرد
- یعنی همتون رفتید بدون اینکه از دلیل کوچ کردن با خبر باشید ؟
- گفتم همه نه ، عده ای موندند اما اکثریت به خاندان ما و بخصوص به مادربزرگم اعتماد کامل داشتند
- جریان چی بود ؟
- مادر بزرگم بعد از اجرای اون طلسم و خوندنِ وردِ مخصوصش دیده بود که آسمانِ آبی شکافت و از میونِ شکافِ تیره بازوهای شاخک ماندی به رنگ سیاه ، به قولِ مادربزرگم سیاهتر از سیاه بیرون اومدند ، هر موجودِ زنده ای که در اطراف بود و هر حیاتی که در اون بخش وجود داشت توسط اون شاخکها شکار می شدند
- پنج بُعدی ها ؟
- نه

آرزو داشتم که جوابِ میسوش بله بود ، میسوش ادامه داد

- پنج بعدی ها حیات رو می گیرند و از اون برای بقای خودشون استفاده می کنند ، همونطور که می دونی آثار تخریبِ اون ها وحشتناکِ ، حتی خاک هم بی حاصل می شه اما اینها فقط دزد بودند و می بُردند ، مادر بزرگم زمان رو جلوتر بُرد ، دوباره از آسمان شکافته شاخکهای سیاه بیرون اومدند و جنازه ی کسانی رو که دُزدیده بودند به زمین پرت کردند ، موقع تعریفِ این ماجرا مادر بزرگم اشک می ریخت ، هیچ چاره ای برای مقابله با اون شاخکها وجود نداشت به همین دلیل مادر بزرگم دستور کوچ رو داد

- این احتمال رو نمی دادید که اون موجودات به محل جدیدتون حمله کنن ؟

- چرا ، ممکن بود ، ولی تو اون شرایط این تصمیم بهترین کار بود ؛ . . . ، مادر بزرگم قبل از مرگش دوباره اون وردِ مخصوص رو خونده بود و این دفعه به آینده حرکت کرده بود ؛ در آینده سرنوشت من رو دید

- سرنوشتت ؟

- آره ، من همراه کسی خواهم بود ، که برای همیشه دنیا رو از شرِ اون شاخکها نجات می ده ، برای این کار باید سیاره رو ترک می کردم

- امیدوارم موفق باشی

- من موفق شدم و اون فرد شما هستی

- من ؟

- البته ؛ و باید آماده بشی

- همونطور که میدونی من نیازی به آماده شدن ندارم ، قدرت من الان در اوج خودشه

- نه ، قدرت شما در اوج خودش نیست ولی به اوجش خواهد رسید

- آگه فرض کنم تمام حرفهات درسته و می تونی در رسیدن به قدرت بیشتر کمک کنی ، در

عوض چی چیزی عایدت می شه و از من چی می خوای ؟

- من خانواده ای ندارم ، یعنی همشون رو با توطئه ی افرادی مثل شاخای از دست دادم و

توسط پاتونوس طلسم شدم تا نتونم هدف واقعی اون ها رو برملا کنم ، فقط می خوام

وقتی موفق شدی ، تعدادی از ما رو همراه خانواده هامون از این کهکشان خارج کنی ،

فقط همین

حرف های میسوش شبیه داستان هایی بود که در دوران کودکی می خوندم ، قهرمانی پیشگویی

شده دنیا رو از ظلم و تباهی نجات می ده ، خودم رو در حالی تصور کردم که دارم با مُشت به

توده ی انبوهی از شاخکهای سیاه می زنم و اون شاخکها با ناله های گوش خراشی نابود می شن

، صورتم خیلی دیدنی میشد ، ناخود آگاه لبخندی زدم ، اما بلافاصله کابوسی رو که یکسال پیش

دیده بودم به یادم اومد ، عرق سردی روی پیشونیم نشست و تمامیه اون تصورات خنده دار بخار

شدند

رو به میسوش کردم و گفتم : همین حالا ذهنت رو باز بذار

- من آمادم

( قسمت هایی که با رنگ بنفش تایپ شدند مطالبی علمی بودند که به پیشنهاد یکی از دوستان در

داستان گنجانده شد ، تا داستان علاوه بر سرگرم کردن کمی هم آموزنده باشه ؛ در صورت عدم

تمایل ممنون می شم که با پست زدن در تایپیک یا فرستادن ایمیل اینجانب رو مطلع کنید )

E-mail : [rereo\\_1@yahoo.com](mailto:rereo_1@yahoo.com)

سلام دوستان

می بخشید این بخش یه کم کوتاه شد

خوب ، توجیه قابل قبولی نمی تونم ارائه کنم ، هر چی

بگم میشه عذر بدتر از گناه

سایت دنیای جادوگری بسته شده و همتون مطلع

هستید

برای اون دسته از دوستانی که لطف می کنن و داستان

رو ادامه می دن ، آدرس هایی رو می نویسم که به

مشکل برنخورن

<http://www.irkids.net/ftopic-895-30.html> -1

[www.dastan-nt.blogfa.com](http://www.dastan-nt.blogfa.com) -2

\* موفق و سر بلند باشید \*